گفت که هر کسی را بتی است یعنی معشوقه وقت بهاریت ملتست که من بهار را دوست
دارم وقتی هوا گرم شده بود و گلها همه برسیده سرامی بایست که گل بینم تا چشم
من برآساید بکاز رکاه میرفتم در باغچه لاله دیدم مقدار سکره سخت نیکو
که ممکن نبود که بیش از آن لا بود شیخ الاسلام گفت که وقتی تنگدل بودم مصعب
و بدر سرای خود نشسته بودم اندیشه ناک بسبب امری بادی بجست و کاغذ
هشت سوا زیر در فرو دافتاد بخط سبز بران نوشته که فرح شیخ الاسلام
گفت که شیخ ابو الخیر تیناتی هشت سال بمکه مجاور بود هیچ سوال نکرد و این صعب
تر بود که کسی چیزی ندارد در مکه سوال نکند وقتی هشت شبانه روز چیزی نخورده
بود بیماری با گرسنگی پیوست سست شد بحیله خود را بمقام ابراهیم علیه السلام
افکند که دور گفت نماز بگذار از سستی در خواب شد الله تعالی را در خواب دید
که با وی گفت چه خواهی گفت حکمت گفت بدادم بیدار شد شیخ الاسلام گفت که از
اشراف اوبر مملکت یکی آن بود که گفتی نرسهای بینم بخط سفید که سعید بن
سرهای بینم که شقی و دیگر گفتی که هر که از اقلیمی روی بحج نهد بی بینم وی را
شیخ الاسلام گفت که مرا آن نباید که بدانم که شقی کیست که دران چه کرامت باشد
که عتم هر کسی بیاید خورد و من در بدل که بجای آرم اما در حیز زور بجای آرم
و بینم و مقام مرد بگویم که مقام وی بنزدیک حق تعالی تا کجاست بیک نگر
اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی اگر نخواهم بدانم شیخ الاسلام گفت

که مرا بنگذارند که جدا کنم اهل ولایت را از دیگران وقتی گفتم جدا کنم مرا بنگذاشتند
شیخ الاسلام گفت که کس بود که بگوید بفراست و داند که میگوید و آنچه میگوید
می بیند و این دیدار بفراست و برا دائم باشد و کس باشد که این دیدار وقتی باشد و وقتی
نباشد در وقت غلبه و صولت بگوید که آن سخن بر زبان وی برود آن حقیقت
باشد و فراست راست و وی از آن آگاه نی بنزدیک شما کدام مه است پس گفت آن
پیشینه که آن فراست و برا دایر است اهل ولایت است و آن پیشتر ابدال و ابرار و زهاد
بود و آن پیشینه محقق است که وقت باشد که بروی پوشیده بود و گاه بود که آنکار
باشد اگر هزل گوید آن حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید چون آن را پاس دارد پنهان
باشد که وی گوید جامع مقامات شیخ الاسلام گوید که شیخ الاسلام چنین بود
شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن دراج با آن وی یوسف بن الحسین بوی آمد هر که
حال وی پرسید گفت باین زندیق چه کار داری چون بعد از ماهی بر وی در آمد
گفت هیچ بیت یاد داری گفت دارم بیت تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین
در سماع بشورید و طوفان از چشم وی روان شد گفت ای ابو الحسین عجب مدار
که ماهیت در دی میکردی و حال من محبت می میگویند بآن زندیق چه کار داری
از وقت صبح باز قرآن میخواندم اشک از چشم من بیامد بدین یک بیت که تو خواندی
به بین که چه حالت ظاهر شد شیخ الاسلام گفت ندانم که از اول و بر اشناخت
رنگ رزی میکرد یعنی تلبیس و نگفت تا آنگاه که در غلبه بگفت یا خود را خلاص

Copyright © King Saud University